



https://t.me/lotus_sefid

به این کانال ملحق شین و ما رو همراهی کنین

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Ai No Kusabi

The Space Between

Vol. 1

STRANGER

Rieko Yoshihara

June

Yaoi



Novel

Ai No Kusabi *The Space Between*

جلد اول

بیگانه

نویسنده: ریکو یوشیهارا

تصویرگر کاتسومی میچیهارا

مترجم فارسی: دختری با ماسک شیشه ای

برای دریافت رمان به کانال

https://t.me/lotus_sefid

جوین شین

فصل چهارم - بخش دو

اینها محصولاتی نهایی و ارزشمند حاصل کار روی نژادهای بیوتکنولوژیک بودند. آنان ماکت هایی انسانی نبودند بلکه مخلوقاتی اصل بودند که خون در رگهایشان جریان داشت و بر اساس ژن دسته بندی میشدند. زیبایی خاص پت های آکادمی علمی به آنان حق میداد که به خودشان مغرور باشند.

معنای این غرور این بود که آکادمی تولید پت به تنهایی میتواند کاری کند دیگران با حسرت از پشت شیشه محصولاتش را تماشا کنند و او به خودش ببالد. هر محصول گواهی و نماد اصالت و غرور و اعتماد به نفس آنان بود.

طبیعتاً، به عنوان پت، هر قدر «ارزش افزوده شان» بیشتر میشد با دید «وجود انسانی» بهتری به آنان نگاه میشد. اعتبارشان بالا میرفت.

سالی یکبار، در میداس نمایشگاه بی نظیر پت برگزار میشد که بتواند ترمز قدرتمندنمایی تاناگورا را بکشد ولی همه میدانستند شهرت و اعتبار این نمایشگاه از 50 سال هم کمتر است.

آن را «تجارت برده به شیوه کهن» میخواندند. «نمایشگر نقض کامل حقوق بشر!» گردبادی از انتقادات در کشورهای متحد المنافع علیه آنها پیچید که تمام تجارت پت را در هم می نوردید. نه فقط وجود مزایده که وجود میداس به عنوان سمبل هوا و هوس و فساد در ذهن همه نقش بسته بود.

دژ پر شهوتی که لذت و هوس ها در آن روز و شب نمیشناخت و همه قوانین اخلاقی و نژادی و جنسی را زیر پا نهاده بود—اگر این چهره زشت میداس به دنیا نشان داده میشد همه میتوانستند ببینند که در پس آن چهره ماشینیزه شده و پر از پول حقیقتی زشت و پلید پنهان شده است و واقعیت میداس به آرامی خودش را به همه نشان میداد.

این مشکل البته از تاناگورا بود که در پشت سر خود یک لانه بی عدالتی و فساد ساخته بود و به آن توجه نمیکرد. کشورهای متحد المنافع همه از روی خشم و انزجار چهره در هم میکشیدند و سعی میکردند احترام و عزت خود را حفظ کنند.

اغلب استقلال ایالت-شهرها، سبب ایجاد مجمع هایی برای حفظ و نگهداری توافقات چند جانبه اقتصادی و روابط سیاسی میشد. ولی همین مدعیان خودمختاری هیچگاه موفق به ایجاد حکومت مستقل نمیشدند و تنها تعداد کمی از شهرهای خودمختار موفق میشدند عزت و احترام بدست بیاورند. بماند که شمار زیادی از شهرداران، تحت عنوان «حفاظت شهری» تصمیم گرفتند مجمع کشورهای مشترک المنافع را بوجود بیاورند که در حقیقت مقداری از حکومت های دارای استقلال بزرگتر بودند و تحت نظارت کولونی های فعال قرار می گرفتند.

البته در میان آنان صرف نظر از حاکمیت اجتماعی تنها بخشی که هیچ کمبودی نداشت و هیچ نیروی خارجی نمیتوانست در آن دخالت کند یا تسلیم هیچ گروه یا شهر دیگری نمیشد، تاناگورا بود.

آمویی دوازدهمین سیاره در سیستم کهکشانی گاران بود. یک سیاره دور افتاده کوچک که حتی خلافاکارها هم به ندرت برای فرار آنجا را انتخاب میکردند. آنان هیچ منبع عالی و یا معادن ارزشمند و پر بازدهی نداشتند و اساساً آنجا برای اقامت موجودات زنده مکان مناسبی نبود. حتی بازرسیهای کشورهای متحد نیز که هر چند سال یکبار از آنجا انجام میشد نیز متوقف شده و دیگر از سر گرفته نمیشد.

برای مدت طولانی این سیستم کهکشانی بی خاصیت هیچ مهاجر یا مسافری از کولونی ها یا کشورهای مجمع نداشت بعد از آغاز یک سال، یک کشتی از آبیس ثینکتانک روی آن سیاره فقیر فرود آمد.

آنان به تفکر «خارج از چهارچوب» معتقد بودند و با هدف اولیه ایجاد یک کلانشهر بصورتی که تحت فشارهای سیاسی یا تابوهای مذهبی نباشد به آنجا آمدند و تصمیم به ساخت تاناگورا گرفتند. شمار زیادی از دانشمندان را با هدف تقویت و پیشبرد هوش و خرد انسانی به تاناگورا بردند. بدین ترتیب ابر کامپیوتری قدرتمند به نام ژوپیترا طراحی و ساخته شد.

تمام اطلاعات قابل دسترس و میزان زیادی داده در بانکهای حافظه دارای هوش مصنوعی ذخیره شدند اما اینکار برای افزودن لایه های آموزشی نبود بلکه اینها به سیستم اهدا شده بود تا بتواند خودش را پیشرفت دهد.

تا اینکه یک روز حقیقت وجودی سیستم مشخص شد. این «خالقان» به اصطلاح انسانی تنها می توانستند نظاره گر رفتار دیوانه وار خود باشند. کامپیوتر اعلام کرد: «تنها آنان که توانایی نگهداری قدرت را دارند باید آن را داشته باشند!»

این پاسخ سیستم به آن توهین آشکاری بود که میگفت یک کامپیوتر باید در برابر انسان زانو بزند. در نتیجه قدرت از مردم تاناگورا گرفته و به پوسته مرکزی شهر که ژوپیتر بود اهدا شد.

طولی نکشید که سیاره فقیر آمویی، مانند شهاب دنباله داری در آسمان آبی و بنفش کهکشانی شروع به درخشیدن کرد.

شهرهای مجمع مشترک زمانی متوجه این حقیقت شدند که تاناگورا تبدیل به کلانشهری عجیب و غریب شده که شهروندانش را رام خود کرده بود. شهر متکی به خود شده و بیشتر و بیشتر رشد میکرد کوچکترین وقعی به سرو صداها یا اطرافش نمی نهاد ... کارش را دقیق و منظم و با جدیت خاصی انجام میداد.

«شهر فلزی» مظهر زیبایی و عقلانیتش بود و ثابت میکرد شاهکاری در نهایت بهره وری و ظرافت است. چهره سرد و متین آن را هیچ وجود انسانی لکه دار نمیکرد. او با صبوری و آرامشی مثال زدنی، همه قسمتها را از طریق دوربین ها

و شکافها بررسی میکرد. ژوپیتتر میتواندست سیستم عصبی شبکه خود را تا دورترین قسمتها گسترش دهد.

او با دارا بودن دانش خالقان خود، ترس و هیبتش را به رخ میکشید. قدم بعدی / او چه بود؟ شاید خیال داشت همچون نامش خدایی گرانقدر بشود تا ربات های آندروید جدید با انرژی مضاعف به او خدمت کنند و مغزی برتر باشد که میتواند انتخاب کند و آموزش بگیرد؟

بدین شکل بود که تاناگورا سعی داشت این موانع گوشت و خون را کنار بزند و موفقیت و کامیابی خود را تا آنجا پیش ببرد که هیچ محدودیتی برای ذات انسان باقی نماند و بتواند محدودیت های عمر انسان ها را درهم بشکند.

بطور کلی هیچ کسی از این فرجام خواهی توهمی که نتیجه تولد خرد ژوپیتتر بود امان نداشت. از این بابت نیم نگاهی به آینده احتمالی انسان ها نشان میداد که اینان با عمر کوتاهشان بزودی در خدمت ماشین های جاودان قرار میگرفتند. همانطور که انتظارش میرفت، دولت-شهرهای متحد نارضایتی خود را بوضوح اعلام نموده و زبان به انتقادات تند و تلخ گشودند. در هر عصری قدرتمندان به ضعیفان زورگویی میکنند و برای یافتن مثالهایی واضح نیازی نیست درمیان کتب تاریکی غوطه ور شد. اینهم یکی دیگر از قوانین تلخ طبیعت بود که کشورهای متحد خود را با آن روبرو میدیدند.

قوانین اینطور حکم میکرد که یک روز، آنان نیز مانند دیگر شهرهای برده شده روی زمین زانو زده و التماس کنند. شاید همینطور هم بود ولی فعلا که لطف خدا شامل حالشان شده بود.

تاناگورا، هر روز و هر روز جای پای خود را بدون هیچ محدودیت و ممنوعیتی محکمتر میکرد. با پیشرفت در حوزه بیوتکنولوژی و الکترونیک خبر از ورود دنیایی نو و تازه میداد.

مقامات کشورهای متحد، این تهدید ژرف را احساس میکردند ولی نمیتوانستند انکار کنند هر آنچه که الان دارند بواسطه اعمال آنها بوده است. این کشورها با حفظ موقعیت و مقام خود سعی کردند اعتقاداتشان را هم به زبان بیاورند.

پیش از آنکه کسی متوجه شود نظرات و انتقادات عمومی درباره نفرت انگیز و منسوخ بودن حراج پت ها به آرامی ساکت شد. طی پنجاه سال شخصیت این انسان های فانی و حساس مانند سنگ سرد و سخت و فاسد گشت.

هوسهای زودگذر همه جا حکم فرما شد. مردم مانند پرنده بال و پر میزدند که خودشان و نامشان را در میان میداس به شهرت برسانند و همین ابزار جدیدی برای اندازه گیری قدرت سیاسی و مالی شده بود.

بزرگترین هیجان و بالاترین جریان قدرتمند بودن داشتن توانایی ورای مرگ و زندگی ست. چنین اظهار نظری مختص آنهایی بود که با تکبر در چهارگوشه لذت راه میرفتند و در حراج پت ها جمع میشدند و پول هایشان را آتش میزدند.

شاید اینکه انسان با گذشت زمان می توانست با شر و بدی هماهنگ شود در ذاتش بود. زیرا که وقتی چیزی به اندازه کافی از معنی خود دور شود حتی شر هم میتواندست تبدیل به خیر شود! در برابر چنین واقعیتی که در پس پرده قرار داشت بدون شک شخصیت انسان خیلی زود تحملش را در برابر وضعیتی که داشت از دست میداد.

شاید بخاطر حراج اس-کلاس که مختص نمایش های آکادمی تولید پت بود و دوست داشت در هر چیزی رقابت کند مراسم ساعت 3 آغاز شد. سرازیر شدن مردم به پارک میسترال در آن موقع روز ذره ای هم کم نشده بود.

عمارت ها و میدان ها را غوغا و سر و صدا در بر گرفته بود جو آنقدر گرم بود که که بسختی میشد نفس کشید. این وضع نا مناسب باعث شد ریکی بیشتر حالش بهم بخورد. درست در همان موقع احساس کرد کسی با نگاهی خیره به او زل زده است. این اصلا توهم نبود. بلکه آن حس مانند ماری روی او چنبره زده بود انگار که در گوشت و پوستش فرو میرفت.

این چیه دیگه--؟

آن احساس چنان قوی بود که او را خلاف آن جمعیت نگهداشت ...

«هی! اینطوری خشکت نزنه!»

«این لعنتی برای چی اینجا وایساده؟؟»

«بکش کنار یارو!»

سیل مردم به سر و شانه او برخورد میکردند و فحش میدادند او به آرامی برگشت
میان جمعیت را خوب نگاه کرد. گای در حالیکه کنارش ایستاده بود با کنجکاوی
پرسید: «ریکی؟ چیزی شده؟»

هرچند ریکی تمایلی به جواب دادن نداشت و با نگاهی خشمگین و آزرده رویش
از او گرفت: /از کجا میومد؟

هرکسی میتوانست جوری که او متوجه نشود نگاهش کند یا به او خیره بماند!!!
او چینی به ابروهای خود داد چشمها را باریک کرد و بعد آنها را بست. انگار
تاریکی عمیقی داشت او را فرا میگرفت شبیه مه سنگینی که در یک شب بی
مهتاب آسمان را در بربگیرد. آن نگاه خیره شبیه میخی که یک چوب را سوراخ
کند در چشمهای او فرو میرفت.

ریکی مانند سنگ سر جای خود ایستاده بود انگار سیستم حرکتی بدنش را با
یک دستگاه شوک از کار انداخته بودند. چهره دشمنش آرام در میان تاریکی
پیش می آمد و در برابر دیدگانش واضح شده و از میان سایه ها خارج میشد.

چهره اش در نهایت زیبایی بود چنان که حتی پت های ساخت آکادمی هم در
برابر زیبایی او دهانشان باز میماند و چشمها را از روی شگفتی و حیرت می
مالیدند تا مطمئن شوند درست می بینند.زیباییش آنقدر زیاده از حد بود که
آدم را به وحشت می انداخت. روی چشمهایش عینک آفتابی داشت ولی
مشخص بود شدیداً روی چیزی متمرکز شده است. از آن پایین به ریکی خیره
شده بود کوچکترین تکانی نمیخورد.

قلب ریکی تند تند به حرکت درآمد. در چشمان حیران و گشاد شده و سراسر بدن خشک شده اش جریانی ضخیم و گندیده و تهوع آور به حرکت درآمد بود. قلبش دیوانه وار می کوبید، چیزی به گلوش چنگ می انداخت. چیزی خاطرات خفته در عمق وجودش را می پیچاند و بالا می آمد.

گای پچ پچ کنان گفت: «ریکی؟ تو این یارو رو میشناسی؟» سکوت چشمی که میان آندو ایجاد شده بود همچون سرفه ای که تالار ساکتی را به ترس بیاندازد عجیب بود. «شوخی میکنی مگه نه؟» صدایش جور عجیبی گرفته بود و خرخر میکرد ریکی اصلا نمیتوانست نگاهش را از چهره عجیب آن مرد بردارد گای دوباره گفت: «درسته؟»

او سعی داشت جلوی صدایش را بگیرد تا پچ پچ هایشان شنیده نشود ولی کیریه دیوار سکوت را سوت زنان شکست: «خدای من، دیدینش؟ عجب یال و کوپالی داره... تازه بلوندم» کیریه دهانش را بست و بقیه جمله اش را با ایما و اشاره نشان داد.

موهایی بلند... و بور... تردیدی نبود که کیریه از شدت شوک و شگفتی زبانش بند می آمد او هم خیلی سعی داشت خودش را به رخ بکشد ولی سر و وضعش در میان آن سیل جمعیت توجه مردم را جور دیگری به او جلب میکرد.

لباسی که آن مرد بر تن داشت مخصوص تاناگورا و بویژه لباس نخبه ها (الیت ها) بود. آنها موهایشان را بلند نگه میداشتند و به این شیوه لباس میپوشیدند تا با اندرویدها تفاوت داشته باشند. این نخبه ها توازن خاصی داشتند و بسیار

حساس و باهوش بودند و آیکوی آنها بالای 300 بود. حتی اندامشان را هم با شیوه های خاص مهندسی ساخته بودند.

رنگ موهایشان طبق سیستم نورام تعیین میشد. آنها که مسئولیتهای خارجی داشتند و چهره خاص تاناگورا محسوب میشدند اونیکس خوانده میشدند که موهایشان سیاه بود. مشاورانشان با توجه به ویژگی های فردی خاصشان طبقه بندی میشدند به: روبی (یا قوت سرخ)، جید (یشم) و سفیر (یا قوت کبود). آنها که مویشان نقره ای رو به سفید بود در موقعیتهای عالی و ریاست مناصب قرار میگرفتند.

«نخبگان نخبه» ارتباط مستقیمی با ژوپتر داشتند و بلوندی نام میگرفتند. دورگه های زاغه نشین اینان را «خدایان زیبایی» در روی زمین میدانستند. شاید در کل دوره زندگی شان می توانست یکی از اینها را ببینند.

کیریه روی پا بند نبود: «هی! اون داره ما رو نگاه میکنه! نکنه از ما خوشش اومده یا چیزی؟ چطوره واسش دست تکون بدیم؟!»

دست انداختن کیریه یکی از لذتبخش ترین شوخی های پذیرفته شده در بین دوستانش بود و بستگی داشت چقدر درباره این موضوع علاقمندی بخرج میدادند بعد همه با هم درباره آن می خندیدند الگوی معمول همین بود.

ولی این بار ریکی با بدترین ژست ممکن بطرفش برگشت و گفت: «احمق ... الان نه وقت اینکاره و جاش ... اگه اینقدر واسه خرابکاری وقت و حوصله داری برو یه جای دیگه اینکارو بکن!»

این کیریه بود که تحت تاثیر جو مسموم حراج قرار گرفته بود یا ریکی؟ همه گیج و متحیر مانده بودند سید و نوریس سعی داشتند خشم ریکی را آرام کنند.»
هی ریکی، چرا جدی میگیری همه چیو پسر؟؟؟»

«آره بابا این کیریه ذاتا خنگه هیچی حالیش نیست!»

« چتونه بابا؟ اون یارو ما رو نگاه کرد ...این بهترین شانسیه که داریم ... بیاین بریم سر وقتش خب؟» کیریه با لحن عجیبی که هیجان در آن موج میزد گفت:»
نگاه کنین...اون یه بلوندیه! خفن ترین برترین ها...یه دونه از اینا تو کل میداس نمی تونی ببینی!»

کیریه شدیداً هیجان داشت و چشمهای دو رنگش روی اعصاب ریکی بودند اما بی خیال نمیشد:» ما که چیزی واسه از دست دادن نداریم. ... شاید شانسمون یک در میلیون باشه ولی من یکی حاضر نیستم اینجا بمونم تا شانسمو از دست بدم یالا بریم!»

برای یک لحظه کیریه با خیره سری تمام براه افتاد.

ریکی چینی به ابرو داد ولی حرفی نزد البته بخاطر این نبود که ناگهان کم آورده باشد بلکه مشت خود را می فشرد ، بدنش به لرزه افتاد گلوش درد گرفته بود و شباهت انکار ناپذیر میان خودش و کیریه در صورتش مشت میکوبید.

ریکی دندان بهم می سایید: گندش بزنن... چرا؟ چطوری آخه؟ بین اینهمه چیز آخه چرا الان؟

کیریه با لبخندی فاتحانه در برابر او ایستاده بود. برای اولین بار داشت از هیجان اینکه ریکی را سر جای خودش نشانده کیف میکرد. حالا دیگر حس نمیکرد در برابر او دل و روده اش بهم پیچیده است: «خیلی بد شد واسه تو و جذبه ات که دیگه جرات جنگیدن ندارین...عصر تو تموم شده!»

هرچند لذت زخم زبان زدن به ریکی برایش تجربه ای خاص و متفاوت بود که با حرکات غیر ارادی نشانش میداد او گای و ریکی را هل داد و پیروزمندانه براه افتاد.

گای با صدایی پر از نگرانی پرسید: «مشکلی نداری ریکی؟ میزاری همینطوری بره؟» او با چشمانش کیریه را دنبال میکرد که مانند برق در بین موج جمعیت انسان ها ناپدید میشد.

ریکی خلاصه وار و با حالتی خشمگین گفت: «بزار هر غلطی میخواد بکنه!» با اینحال درد و رنج هنوز باقی بود و این موضوع هیچ ربطی به آزارها و رفتارهای کیریه نداشت بلکه خودش باید اینها را حل میکرد. بدون اینکه کوچکترین نگاهی به مسیر رفتن کیریه بیندازد. روبروی خود را نگریست تا از حضور آن بلوندی مطمئن شود و طبق انتظارش بلوندی، لبخند میزد!!

لبخند سردی که تنها گوشه لبانش را بالا برده بود نه توهمی در کار بود و نه سرابی....انگار داشت به ریکی میخندید و تحقیرش میکرد.

برای یک لحظه خشمی عجیب از درونش جوشید و مو به تنش سیخ کرد میل شدیدی درونش بوجود آمد دلش میخواست آن لبخند سرد را از روی صورت زیبایش پاک کند و با لگد به جانش بیفتد تا جایی که او را در هم بکوبد. از شدت هیجان این فکر صورت ریکی سرخ شده بود.

کیریه و آن مرد خوش سیما هرکدام در مسیری میان آن جمعیت ناپدید شده بودند . ریکی با اصرار گای براه افتاد او با خشم لب خود را میگزید. به سختی راه میرفت غم بزرگی روی دلش سنگینی میکرد.....